

نامه‌های زندان



روزا لوکزامبورگ

تاریخ و ادبیات مارکسیستی

فهرست

سرسخن

درباره ی ترجمه

ورشو، زندان پلیس، ۵ نوامبر ۱۹۰۶

قلعه ی ورنک، ۲۶ ژانویه ۱۹۱۷

زندان «ورنک» ۱۵ ژانویه ۱۹۱۷

زندان «ورنک» ۲ مه ۱۹۱۷

زندان «برسلو» نیمه ی دسامبر ۱۹۱۷

ترجمه: نظم نوین

منبع: نظم نوین، ویژه ی ۱، چاپ اول، زمستان ۱۳۵۸

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۹۶

سرسخن

پیش از آنکه به متن اصلی بپردازیم، مختصری از زندگی نامه و شرح مبارزات روزا لوکزامبورگ را بدست می دهیم، تا روحیه و روح نامه های او را بهتر شناسانده باشیم.

روزا لوکزامبورگ در ۵ مارس ۱۸۷۱، در شهر کوچکی در جنوب لهستان به دنیا آمد. تولد او چند روز قبل از برپا شدن «کمون» انقلابی پاریس، و مرگش دو سال پس از روی کار آمدن انقلابیون در روسیه بود. همه‌ی زندگی او نیز، به راه انقلاب طی شد.

روزا سه ساله بود که خانواده‌اش شهر زامسک Zamosc را بسوی ورشو ترک گفتند. او تحصیلات خود را در همین شهر آغاز کرد. در پنج سالگی می‌خواند و می‌نوشت. و داستان‌های خود را به مجلات کودکان می‌فرستاد. در این سن بود که به سن استخوان مبتلا گشت و یک سال بستری شد. بعدها نیز اندام کوچک و نحیف او حکایت از این ضعف جسمانی داشت، ضعفی که هرگز بر روح او غلبه نکرد.

یهودی آزاری در لهستان، از کودکی او را با ستم اجتماعی که بر او و خانواده‌اش می‌رفت، آشنا ساخت. در سیزده سالگی وارد مدرسه‌ی دخترانه‌ی ورشو شد. یهودیان به سختی به این مدرسه راه داشتند و به کار بردن زبان لهستانی ممنوع بود. در اینجا بود که روزا فعالیت سیاسی و زیرزمینی خود را آغاز کرد. در ۱۸۸۷ و در ۱۷ سالگی با درجه‌ی ممتاز فارغ التحصیل شد. اما

به جرم «رفتار شورشی» و مخالفت با حکومت، از دریافت مدال طلا محروم گشت.

در ۱۸۸۹ روزا لوکزامبورگ مجبور شد لهستان را ترک گوید. پلیس او را شناسایی کرده بود. رهبر گروه کارگری ورشو، «مارتن کاس پرزاک»^۱ وسیله‌ی فرار او را فراهم آورد، روزا پنهان در انبوهی کاه در یک گاری روستایی از سرحد آلمان و روس گذشت و خود را به زوریخ در سوئیس رساند. در این سال، زوریخ مرکز تجمع و فعالیت مارکسیست‌ها و مهاجرین سیاسی روسی و لهستانی بود. جوانانی که از زندان‌های تزار گریخته بودند و یا تحت تعقیب قرار داشتند، در این شهر به صورت گروهی زندگی می‌کردند. روزا لوکزامبورگ به این جمع پیوست. از جمله با پلخانوف و «اکسلرود»^۲ آشنا شد. ایام فراغت آنان به مطالعه در فلسفه، مکتب‌های سیاسی، ادبیات روسی، مارکسیزم شیوه‌های مبارزه‌ی طبقاتی می‌گذشت. رفته رفته جنبه‌ی روشنفکرانه این جلسات روزا لوکزامبورگ را برانگیخت و انتقادهای تند و آتشین خود را علیه افکار و تجمعاتی که در مسیر انقلاب نمی‌افتند، آغاز نمود. همزمان با فعالیت سیاسی، روزا لوکزامبورگ در رشته‌ی علوم طبیعی و ریاضیات دانشگاه زوریخ به تحصیل پرداخت، و در سال ۱۸۹۷ دکترای خود را در علوم سیاسی از دانشکده‌ی حقوق گرفت. بعدها به شوخی می‌گفت، صاحبخانه اش او را به عنوان موجودی «وحشتناک» می‌نگریست، زیرا هرگز زن «دکتر» ندیده بود. خاصه که در آن ایام زنان در تحصیلات عالی

^۱ - Martin Kasprzak (۱۸۶۰-۱۹۰۵)، انقلابی لهستانی که با حزب «سوسیال دموکرات» لهستان همکاری می‌کرد و بیش تر عمر او در زندان گذشت و در اثر کار با اعمال شاقه در زندان درگذشت.

^۲ - Pavel Axelrod (۱۸۵۰-۱۹۲۸) از نخستین رهبران سوسیال دموکراسی در روسیه بود که بعدها به جانبداری از منشیوک‌ها برخاست.

دانشگاهی کمتر دیده می‌شدند. در این دوران روزا لوکزامبورگ به مطالعه‌ی ریکاردو، مارکس و آدام اسمیت برآمد. او تا آخرین دم یکی از وفادارترین شاگردان مارکس باقی ماند و شعار «کارگران جهان متحد شوید» را به مفهوم واقعی مرام زندگی خود قرار داد. همچنین پیگیرانه دروس اقتصادی «ژینوس ولف»^۳ دنبال کرد، و عقاید و افکار استاد را در هر جلسه به باد انتقاد گرفت. بعدها ولف با احترام از «شخصیت خارق‌العاده‌ی» شاگرد دیرینه‌اش یاد می‌کرد.

در ۱۸۹۲ و در طی اقامتش در زوریخ، همراه با گروهی «حزب سوسیالیست لهستان» را بنیاد نهاد. اما میان او و رهبران حزب اختلاف افتاد. حزب معتقد به فعالیت در جهت استقلال لهستان بود، و روزا لوکزامبورگ اعتقاد داشت که طرح جداگانه‌ی مسأله لهستان انحرافی است، زیرا مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر را از مسیر اصلی خود دور می‌سازد و خط واحدی میان کارگران و منافع بورژوازی ایجاد می‌کند. از دیدگاه او استقلال لهستان به برپا شدن جمهوری دموکراتیک در روسیه بستگی داشت. پس نخست باید بساط استبدادی تزارها برچیده شود تا اتحاد پرولتاریای لهستان و پرولتاریای روسیه جایگزین اتحاد بورژوازی در این دو کشور گردد. این دیدگاه بر تکالیف دموکراتیک پرولتاریا چشم پوشی می‌کرد: لنین در انتقاد بر روزا لوکزامبورگ، این دیدگاه را خلاف جریان‌های واقعی مبارزات طبقاتی جاری می‌دانست.

در ۱۸۹۴ همراه با گروهی از مهاجرین لهستانی حزب را ترک گفت، و به دنبال آن «حزب سوسیال-دموکراسی لهستان» را برپا داشت و خود یکی از رهبران اصلی آن باقی ماند. کسی که در این دوره بیش از دیگران در افکار و

۳ - Julius wolff. اقتصاددان آلمانی

عواطف روزا تأثیر گذاشت، «لنوتیسکو»^۴ بود. لنو در جنبش لهستان نقشی برجسته داشت، بعدها نیز جزو رهبران گروه «اسپارتوکس» در آمد، و نهضت کارگری ویلنا هم بدست او ایجاد گشت. همچنین او بود که گروهی از ارتشیان را در جهت انقلاب تشکل داد، روزا دوستی عمیق خود را با لنو تا دم مرگ نگهداشت، پانزده سالی هم با او زندگی کرد. قتل آن دو نیز بفاصله‌ی یکماه از یکدیگر بود.

در ۱۸۹۷ روزا لوکزامبورگ راهی آلمان شد که در این سال ها مرکز جنبش جهانی کارگری و کانون فعالیت های سیاسی بود. پس از مدتی کوتاه مقام مهمی در سوسیال - دموکراسی آلمان بدست آورد، و زندگی پُرشور او به عنوان مبارز انقلابی، روزنامه نگار، نویسنده و محقق مارکسیزم آغاز شد. از همکاران او در این دوره می توان از «اگوست بیل»^۵ و «کلارا زتکین»^۶ یاد کرد. زتکین پایه گذار «انترناسیونال زنان پرولتر» بود و روزنامه‌ی «برابری» ارگان سازمان زنان حزب را منتشر می‌کرد، همکاری این دو بیش‌تر در زمینه‌ی سیاسی بود تا در مسأله‌ی زنان، روزا لوکزامبورگ گرچه زنان را به بسیج و تشکل در جهت انقلاب می خواند، اما هرگز حاضر نشد در راه رهایی زنان گامی فعالانه بردارد. همه‌ی دشنام ها و ناسزاهائی را هم که دشمنانش به عنوان زن نثارش می‌کردند ناشنیده می‌گرفت و طبیعی می‌دانست.

^۴ - Leo Jogiches (Tyszko)، (۱۸۶۷-۱۹۱۹) از رهبران عمده ی سوسیال دموکراسی لهستان، در سال ۱۸۸۹ دستگیر و در قلعه ی والنا زندانی شد. در ۱۹۱۹ به دست حکومت آلمان به قتل رسید.

^۵ - August Bebel (۱۸۴۰-۱۹۱۳)، از رهبران و بنیانگذاران «سوسیال دموکراسی آلمان» و «انترناسیونال دوم» در ۱۸۷۲ به زندان افتاد به جرم «خیانت» از آثار مهم او «سوسیالیزم و مسأله ی «زن» را می شناسیم.

^۶ - Clara Zetkin از اعضای سوسیال دموکراسی قیل از جنگ، از فعالین نهضت «اسپارتاکوس» از چهره های درخشان حزب کمونیست آلمان و انترناسیونال کمونیست، روزا لوکزامبورگ با او مکاتبات مهمی دارد که متأسفانه نتوانستیم بدست بیاوریم.

برای او ظلم به زن جدا از ظلم به کارگران و دهقانان و اقلیت ها نبود. به عبارت دیگر: تا ظلم هست، ظلم به زن هست. پس فقط در انقلاب سوسیالیستی است که زن همراه که با طبقات زحمتکش رها می شود، به استقلال اقتصادی و سیاسی دست می یابد، و بندهای ستم خانوادگی را می گسلد. اینجا نیز روزا لوکزامبورگ همچون در برخورد به مسأله های ملی بر اشکال مشخص طریقه ی انقلاب چشم می پوشد. اگر زنان، تنها در سوسیالیستی آزادی بدست تواند آورد، آشکارا پرولتاریا هم تنها با دیکتاتوری پرولتاریا رها تواند شد. اما پرولتاریا بدون درگیری و مبارزات جاری، بدون فراروئیدن از درخواست های ابتدائی، تنها به بی تفاوتی سیاسی، دچار خواهد شد. درگیر کردن زنان در مبارزه برای حقوق ویژه، نهایتاً به درگیری اشان علیه نظم موجود فرا خواهد روئید. کلارا زتکین درباره ی همکاری می گفت: او یک هدف داشت و بس، و در این کوشش تاریخی پیگیر خلاصه می شد: برانگیختن عزم قدرت در کارگران، تا به اجرای حکم تاریخ یعنی پیکار با سرمایه داری برآیند. روزا لوکزامبورگ خود نیز معترف بود: «برای من همبستگی جهانی کارگران مقدس ترین و شریف ترین چیزی است که در دنیا وجود دارد. این است آرمان من! ترجیح می دهم بمیرم تا به این آرمان وفادار نامم.» و یا: «تنها راه واقعی دفاع از آزادی های ملی، مبارزه ی طبقاتی علیه امپریالیزم است، و انترناسیونال سوسیالیست آن وطن واقعی پرولتاریا است که وطن های دیگر در گروه آن است». کارگران نیز به وفاداری این هم‌رزم خود نیک آگاه بودند، و چنانکه خواهیم دید، به هنگام رهائی روزا از زندان، آنان بودند که به پیشوازش می شتافتند.

در این سال ها فعالیت روزا لوکزامبورگ در کنار توده ها بود. همزمان با این مبارزه، با نشریات سوسیالیستی در برلن^۷ و در لایپزیک^۸ همکاری می کرد. در اینجا بود پاسخ مشهور خود را به برنشتین^۹ انتشار داد و همراه با کلارا زتکین، پلخاتوف و آگوست ببل به طرد عقایدی برخاست که راه اصلاحات را جانشین انقلاب می کرد و نظام سرمایه داری را بر جای می گذاشت.

در ۱۹۰۵، روزا لوکزامبورگ، با پاسپورت ساختگی به لهستان بازگشت، و بار دیگر به نهضت سوسیال - دموکراسی آلمان پیوست که دوست دیرینه اش «لئوتیسکو» رهبری می کرد.

در ۴ مارس ۱۹۰۶، روزا برای نخستین بار دستگیر شد و به زندان پلیس ورشو افتاد: در اطاقی تاریک، بی روزنه، و مرطوب. در این موقع او سخت بیمار بود و قوای جسمانی اش رو به تحلیل می رفت. اما هرگز در نامه های او از زندان این ضعف انعکاس نیافت و روزا می کوشید، با داستان های شادی بخش و پر امید از تضعیف روحیه ی خواننده اش جلوگیری کند. این بازداشت چند ماهی بیش تر طول نکشید و تصدیق کمیسیون طبی زندان، سبب آزادی او گشت. روزا لهستان را به سوی روسیه ترک گفت. در طی چند ماه اقامت، مقاله ی معروف خود «اعتصاب عمومی، حزب و سندیکا» را نوشت سپس به آلمان بازگشت تا در کنگره ی جهانی اشتوتگارت شرکت جوید. در ۱۹۰۷، انترناسیونالیست سوسیالیست» تشکیل این کنگره را ضروری دانست زیرا در

^۷ - در برلن همکاری روزا با «نوی تسایت» Neue Zeit بود.

^۸ - در روزنامه ی Leipziger volkzeitung

^۹ - Edvard Bernstein (۱۸۵۰-۱۹۳۲) از اعضای سوسیال دموکراسی آلمان به دنبال تزه های انحرافی که مطرح کرد، رهبر جناح فرصت طلب و راست سوسیال دموکراسی شد. پاسخ روزا لوکزامبورگ به او تحت عنوان Reform of Revolution، یکی از نخستین آثار عمده ی او است، که بخش نخستین آن در سپتامبر ۱۸۹۸ و قسمت دوم آن با عنوان Evolutionary Socialism در ۱۸۹۹ منتشر شد.

اثر انقلاب ۱۹۰۵ روسیه و جنگ ۱۹۰۶ مراکش، بحران و اختلاف در غرب به حدی بود که بوی جنگ جهانی می آمد. در این کنگره روزا همراه به چینن و مارتوف نظر داد که در صورت بروز جنگ باید اعتصابات عمومی و از جمله اعصاب در ارتش را برانگیخت و سیاست جنگی را با خواست های انقلابی کارگران هماهنگ نمود.

در قطعنامه‌ای که بدست این سه نفر گذشت، آمده بود: «وظیفه‌ی زحمتکشان و نمایندگانشان در پارلمان این است که اگر نتوان از هیچ راهی از بروز جنگ جلوگیری کرد، از ایجاد بحران اقتصادی استفاده کنند، تا توده ها را در جهت برانداختن طبقه‌ی سرمایه دار برانگیزند».

روزا در سال های بعد نیز از این نظر پشتیبانی نمود. از جمله در دادگاهی که به جرم فعالیت ضدنظامی او را محکوم کرده بود.

زندگی روزا در این دوره در آلمان سخت پربار بود.

اواخر ۱۹۰۷، روزا به تدریس اقتصاد در مدرسه‌ای که سوسیال دموکراسی در ۱۹۰۶ ایجاد کرده بود، پرداخت. شاگردان بیش تر از کارگران، اعضای سندیکاها، دبیران حزب، و روشنفکران بودند. روزا از استادان برجسته بود و به جای دو معلمی درس می داد که به علت فعالیت تحت تعقیب بودند. درس او بعدها تحت عنوان «اقتصاد چیست» و «انباشت سرمایه» منتشر شدند. از ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۲ روزا خود به تدوین این گفتارها پرداخت که قرار بود در ده فصل انتشار یابد. اما امروز شش فصل بیش تر در دسترس نیست.^{۱۰}

هرچه سیاست امپریالیستی غرب عمیق تر می شد و تدارک جنگ نزدیک تر، اختلاف میان سوسیال دموکرات های آلمان نیز افزایش می یافت. سخنگویان

^{۱۰} - پس از قتل روزا، و هنگام جمله‌ی ضدانقلاب به خانه‌ی او، مقداری از این اوراق از میان رفتند. نسخه‌ی ناتمام این نوشته ها، نخستین بار در ۱۹۲۰ توسط «پل لویی» بار دیگر در ۱۹۵۱ در آلمان شرقی و آخرین بار با ترجمه T. Edwards منتشر شد.

رسمی حزب از جمله کائوتسکی، هر روز به طیف راست متمایل تر می شدند و تحصیل آراء در داخل آلمان را به انقلاب سوسیالیستی مقدم می داشتند. در ۱۹۱۱ روزا لوکزامبورگ در برابر این جناح و دوست قدیمی خود، موضع قاطعی اتخاذ کرد و به اعتراض شدید علیه جناح برآمد.

چهارم اوت ۱۹۱۴ یکی از مهم ترین روزهای تاریخ سوسیالیسم جهانی و آغاز فعالیتی نوین برای روزا لوکزامبورگ بود، فعالیتی که او را به زندان های پی در پی افکند. در این روز سوسیال دموکراسی آلمان به هزینه ی جنگ در پارلمان رأی مثبت داد و بر سیاست امپریالیستی غرب گردن نهاد. هنگامی که لنین خبر را در روزنامه خواند، گمان بُرد پلیس آلمان آن را جعل کرده است. روز انشعاب و انتخاب بود. خط انقلابی نوین به رهبری روزا لوکزامبورگ آغاز به کار کرد.

در همان روز چهارم^{۱۱} دولت گروه کوچکی از سوسیال دموکرات های انقلابی در خانه ی روزا لوکزامبورگ گرد آمدند، از جمله: کلارا زتکین، فرانس مهرینگ^{۱۲}، کارل لیبکنشت^{۱۳} و بدینشان نهضت اسپارتاکوس علیه ننگ و سیاست سازش با امپریالیسم پا گرفت. در ۱۰ سپتامبر ۱۹۱۴ یادداشت کوچکی با امضای این چهار نفر در روزنامه های سونیس انتشار یافت، که موضع ضدحکومتی آنان را اعلام می داشت. در بهار ۱۹۱۵

^{۱۱} - در این تاریخ روزا لوکزامبورگ مقاله ی «Peace Utopias» را علیه جناح کائوتسکی نوشت.

^{۱۲} - Frahz MehringT، که قبلاً از او یاد کردیم و همراه با روزا لوکزامبورگ مدیریت «انترناسیونال» را داشت.

^{۱۳} - Karl Liebknecht (۱۸۷۱-۱۸۱۹) از جناح انقلابی سوسیال دموکراسی، در ۱۹۰۷ به جرم «خیانت» به وطن محکوم شد، به علت کتابی که تحت عنوان «میلیتاریزم و آنتی میلیتاریزم» از جمله نمایندگان سوسیال دموکراسی در پارلمان بود، و تنها کسی بود که به هزینه ی جنگ رأی منفی داد، در ۱۹۱۹ در ارتباط با اسپارتاکوس، همراه با روزا دستگیر شد و به قتل رسید.

«انترناسیونال»^{۱۴} نخستین ارگان این گروه منتشر گشت و فوراً توقیف شد. شماره‌های بعد به صورت زیرزمینی چاپ و تکثیر می‌شد.

اما روزا بار دیگر در ۱۹۱۵ راهی زندان شد. بدیهی است دولت آلمان در پی سرکوب اسپارتاکوس برآمد. در آغاز جنگ، روزا را به جرم گفتاری علیه جنگ به دادگاه احضار کردند. برایش یکسال زندان نوشتند. اما دستگیر نشد. در اکتبر ۱۹۱۴ دادگاه تجدیدنظر، حکم قبلی را تأکید کرد، و روزا در فوریه ۱۹۱۵، هنگامی که برای شرکت در کنفرانس جهانی زن، عازم هلند بود، دستگیر شد و به زندان زنان برلن افتاد. در اینجا بود که مقاله‌ی مهم خود را در «بحران سوسیال-دموکراسی آلمان»^{۱۵} نگاشت که به گفته‌ی لنین «یکی از برجسته‌ترین آثار مارکسیستی است.»

با رهائی روزا از زندان در ژانویه‌ی ۱۹۱۶، کارگران برلن آزادی او را که شش ماهی بیش نپایید، جشن گرفتند. روزا بی‌درنگ به مبارزه پیوست. در اول ماه مه ۱۹۱۶ گروه اسپارتاکوس، کارگران را به تظاهرات ضدامپریالیستی فرا خواند. روزا و کارل لیبکنشت در صفوف اول بودند. کارل در حالی که فریاد می‌زد: «نابود باد جنگ، نابود باد حکومت!»، دستگیر شد. در ۲۶ ژوئن، روز دادگاه، ۵۵۰۰۰ کارگر ذوب آهن برلن دست به اعتصاب زدند، در اشتوتگارت هم تظاهرات دهقانی برپا شد. جنبش ضدامپریالیستی پیش می‌رفت و اسپارتاکوس نقش خود را به درستی ایفا می‌کرد.

در ۱۹ ژوئیه ۱۹۱۶ نوبت روزا رسید که همراه با مهرینگ بازداشت شد. این طولانی‌ترین و آخرین زندان روزا لوکزامبورگ بود که بدون محاکمه تا نوامبر ۱۹۱۸ به طول انجامید. نخست او را به زندان زنان برلن بردند، که

Die International -^{۱۴}

The Junius عنوان The Crisis in the Germansocia Democracy -^{۱۵}

Pamphlet مشهور است.

اطاقی تنگ و تاریک و بدون روزنه بود؛ در ماه اکتبر به «ورنک» Wronke زندانی دوردست در یوزانی منتقل شد که باعچه‌ای داشت و وصفش در نامه‌های روزا آمده است؛ در ۱۹۱۷ به قلعه‌ی «برسلو» انتقال یافت و به سلول انفرادی افتاده و حق هواخوری نداشت. اما جسم بیمار روحیه‌ای قوی داشت و درباره‌ی «اقتصاد ملی» و «تاریخ لهستان» کار می‌کرد.

مقالاتش به صورت مخفیانه و زیرزمینی انتشار می‌یافت. در زندان به انقلاب روسیه می‌اندیشید که در راه بود و نمی‌نوشت: دو راه بیش تر نیست: «یا ضدانقلاب یا دیکتاتوری پرولتاریا، یا کادلین یا لنین!» به عبارت دیگر «یا امپریالیزم یعنی انحطاط جهانی و یا مبارزه برای سوسیالیزم یعنی تنها راه نجات». وقتی بلشویک‌ها پیروز شدند، با خوشحالی می‌گفت: «شانس آزادی من روز به روز در کاهش است... اما رفقای من به آزادی رسیدند، و همین مرا از نشاطی بی‌آلایش سرشار می‌کند». با همه‌ی اختلافاتی که با لنین داشت از او به بزرگی تمام یاد می‌کرد که: او بود که «جرأت کرد»! تاریخ از لنین به عنوان مردی که به سوسیالیزم تحقق بخشید و «رهبری پرولتاریای جهان را به عهده گرفت» یاد خواهد کرد.

جنبش انقلابی در آلمان رو به پیش روی بود، ناآرامی در ارتش گسترش داشت، و کمیته‌های کارگری و ارتشی در فعالیت بودند. نظام سلطنت می‌رفت که برچیده شود. پس از مدتی حکومت پارلمانی روی کار آمد؛ آزادی‌های سیاسی برقرار گشت؛ اجتماعات آزاد اعلام شدند، روزا لوکزامبورگ هم، در ۹ نوامبر ۱۹۱۸ زندان را ترک گفت، کارل لیبکنشت نیز همچنین. فردای آزادی روزا به گروه اسپارتاکوس در برلن پیوست. ده روز بعد اولین شماره‌ی «روته فانه» Rote Fahne را انتشار داد و خواست‌های خود را اعلام داشت. او جمله: مصادره‌ی فوری اموال حکومت قبلی، ایجاد گارد سرخ انقلابی،

برقراری سازمان های کارگری و دهقانی، تجدید شوراهاى کارگری و نظامی، دعوت از کارگران و دهقانان برای فراهم آوردن مقدمات حاکمیت پرولتاریای آلمان، تشکیل فوری کنگره ی جهانی کارگر... الی آخر.

اما ضدانقلاب در کمین بود و سرکوب را تدارک می دید: در برلن مدیران کمیته های کارگری و ارتشی دستگیر شدند؛ کمیته ی تحریریه ی «روته فانه» نیز بازداشت شد؛ تعدادی از نظامیان وابسته به اسپارتاکوس به قتل رسیدند؛ خانه ی روزا لوکزامبورگ به محاصره ی پلیس درآمد و او مجبور بود همه روزه منزل خود را تغییر دهد. اما هنوز خوشبین بود.

کارگران شعار حکومت کارگری می دادند. اعتصاباتشان به راه بود، و تظاهرات چند صد هزار نفری برپا می داشتند. اسپارتاکوس خود را آماده می ساخت تا رهبری جناح چپ کارگری را در دست گیرد. از این رو به تشکیل کنگره ی ملی برآمد، کنگره ای که از بطن آن حزب کمونیست آلمان تولد یافت. در ۲۷ دسامبر، سربازان به دستور حکومت اطراف برلن را گرفتند و آماده ی سرکوب نهضت اسپارتاکوس شدند. روزا هنوز فریاد می زد: «خلع سلاح ضدانقلاب؛ مسلح شدن پرولتاریا، وحدت عمل نیروهای انقلابی!»

اما ضدانقلاب پیروز شد. در ۱۱ ژانویه روزا و کارل به یک خانواده ی کارگری پناهنده شدند. در اینجا بود که روزا لوکزامبورگ آخرین مقاله اش را تحت عنوان «نظم در برلن حاکم است» نوشت. در ۱۵ ژانویه، ساعت ۹ شب؛ گروهی سرباز به آن خانه حمله بُردند. کارل را در باغ نباتات کشتند. و روزا را با گلوله ای به سر به قتل رساندند و جسدش را در کانال انداختند.

کاریکاتوریست های زمان روزا را جلوه ی «خشم» و یا «سلیطه برانگیخته» می خواندند، دشمنانش به او لقب «روزای خونخوار» می دادند، برخی از دوستانش نیز او را به خشونت و سرسختی می شناختند. راست است،

روزا با سازش بیگانه بود، چه در برابر دشمنان و چه در قبال دوستانی که از انقلاب روی برتافتند. اما کسانی که با روزا نزدیک بودند در او کمال انسانیت و محبت یافته‌اند. و در نامه‌های اوست که می‌توان این کمال انسانی را دریافت.

شهامت و پایداری او در تحمل ضعف جسمانی و شرایط سخت زندان نبود، بلکه در شور و نشاطی بود که از درون دخمه‌های تاریک به دنیای بیرون منتقل می‌کرد و می‌نوشت: «تاریکی شب، اگر به دیده‌ی بصیرت بنگرند، مانند مخمل نرم و زیباست». به قول خودش انسانی که به ایفای تعهد و ادای مسئولیت برآمده است، آرامش و نشاط خود را باز می‌یابد و «غرق شدن در مصیبت‌های روزانه» غیرقابل تحمل است. هنگامی که نامه‌های غمگین به دستش می‌رسید، بر می‌آشفته و می‌کوشید روحیه‌ی مخاطب خود را تقویت کند. می‌گفت: «من در تاریکی دخمه‌ام به زندگی لبخند می‌زنم. گویی با من رازی معجزآساست»، و «دل‌م می‌خواهد این کلید جادو را به شما نیز منتقل کنم... تا قدم را در زندگی آنچنان بردارید که انگار پای در چمنی رنگارنگ نهاده‌اید».

تحصیلات او در علوم طبیعی او را با دنیای پرندگان و گیاهان اُخت داده بود. این پیوند تا دم آخر با او ماند. روزا هماهنگی درون را از طبیعت آموخته بود، همان هماهنگی که در جنگل‌ها و پروازها و گردش ستارگان هست. نامه‌های او آنچنان آکنده از این شیفتگی است که در برابر این عواطف شدید، خودش می‌گوید: «شاید من بیمارم... شاید من پرنده‌ای هستم که به صورت انسان درآمده‌ام» و می‌نویسد: «دنیا باید دگرگون شود... اما آن انسان شتابزده‌ای که در حال دویدن به سوی هدف کرم کوچکی را پامال می‌کند، مرتکب جنایت شده است».

در مهر و در خشم صداقتش یکسان بود. لونیز کانتوسکی به نقل می آورد: در کنگره ی سوسیالیست ها و در میان گفتگوهای داغ، ناگهان یادداشتی در کفش اگوست ببل انداخت. نوشته بود: «اگوست تو را دوست دارم!» سال ها بعد چگوارا می گفت: «شاید مسخره باشد، اما بگذارید بگویم که هر انقلابی راستین را احساسی از عشق عمیق هدایت می کند. غیرممکن است بتوان تصور نمود که یک انقلابی صدیق از این خصلت عاری باشد». بارها از زبان روزا هم شنیدند که می سرود: «باید همچو شمعی بود کز دو سر می سوزد». با همین شور به مرگ خود می اندیشید و می نوشت: همه امید من آن است... که در جنگ خیابانی و یا در گوشه ی زندان بمیرم!»

یعنی در مأموریتی که بر عهده دارم. «در زندگی اجتماعی، همچنان که در زندگی خصوصی، باید همه چیز را با آرامش و سربلندی پذیرا شد».

درباره ی مبارزات او بسیار گفته اند، درباره ی نامه های او هم باید گفت که نگارنده ی آن نامه ها، جانی شایسته بود، که دل باخت و جان باخت، اما خویشتن را نباخت. و از دنیای انسان ها و پرندگان «پرواز را به خاطر سپرد».

درباره ی ترجمه

اما درباره ی ترجمه باید متذکر شویم که ما این نامه ها را از شماره ی مخصوصی که نشریه ی «اسپارتاکوس» به زندگی و مبارزات روزا لوکزامبورگ اختصاص داد، آورده ایم.

هیئت تحریریه

“La Vie Heroique de Rosa Luxembourg, La Revolution Russe”, in: Spartacus, N. ۵, Mai 19۴۸.

و برای تاریخچه زندگی:

۲- “Rosa Luxembourg speaks”, edited by Mary – Aliac Waters, Pathfinder Press, Newyork ۱۹۹۰.

از روزا به لوئیز کائوتسکی

ورشو، زندان پلیس، ۵ نوامبر ۱۹۰۶

دوستان خیلی عزیزم: مدت هاست خبری از خودم نداده‌ام. عذر من ناآرامی‌های مدام و «ناایمنی حیات» است. که در اینجا همواره گریبانگیر ماست. در نامه نمی‌توانم چنانکه باید این جزئیات را شرح دهم: مشکلات عظیم در کار چاپخانه‌ها، دستگیری‌های همه روزه، تهدید به بازداشت و تیرباران! دو نفر از برادران ما چندین روز متوالی زیر این شمشیر دموکلس به سر آوردند. با این حال امور به سبک گامی پیش می‌رود. در کارخانه‌ها اجتماعات بزرگ برپا شده: تقریباً همه روزه اعلامیه نوشته و چاپ می‌شود؛ روزنامه با اشکال زیاد اما همه روز انتشار می‌یابد اخیراً در فنلاند کنفرانس کوچکی با شرکت همه‌ی احزاب تشکیل شد. حاصلش چیزی جز روایت جدیدی از فکر «جبهه» نبود و طبیعتاً با شکست روبرو گشت. اما دستکم فرصتی برای درک آنچه در پترزبورگ می‌گذرد، به دست داد. متأسفانه، به نظر می‌رسد که این نمایش مکاتبات تازه پترزبورگ را در «ال-و»^{۱۶} به صورت ریشخندی واقعی آشکار ساخت: هرج و مرج توصیف ناپذیر در تشکیلات، فراقسیون‌هایی که علیرغم هرگونه وحدت با یکدیگر درگیرند. و افسردگی عمومی. اما بین خودمان بماند. شما هم مصیبت تلقی‌اش نکنید. کافی است

^{۱۶} - منظور روزنامه‌ی Liepziger volkzeitung است که به سردبیری Bruno Schoenland یکی از دوستان خیل نزدیک روزا چاپ می‌شد. (مترجم)

موجی تازه از حوادث برخیزد تا در پترزبورگ هم با قدرت و شهامت
بیش‌تری عمل کنند. بدبختی در این است که سستی و تردید در خود آن هاست.
جشن خانواده اندکی دیرتر از آنچه چشم به راهش بودیم برگزار خواهد شد.
هرچه هست از خوشامد هانی که «بیرتر»ها فرستاده اند، سپاسگزارم. بجا و به
موقع منتقل خواهم کرد.

در پترزبورگ و در اینجا جراحی جنبش از بیکاری گسترده ایست که
تنگدستی وصف ناپذیری بیار آورده است.

در حقیقت من فقط می‌خواستم چند سطر اطلاعات درباره‌ی اوضاع
عمومی بدست دهم، تا به آنچه هم اکنون بیش از هر چیز مد نظر من هست
بپردازم. اما می‌بینم در این نامه هم ممکن است در سیل حوادث غرق شوم.
پس با تکانی جسورانه بخود می‌آیم و به عنوان «موجود انسانی» از تو
می‌پرسم: لونی عزیزم، حالت چطور است؟ [درباره‌ی تو] چند نامه‌ی اطمینان
بخش از کارلوس^{۱۷} دریافت کردم، از او متشکرم. اما هنوز نگرانی در میان
این همه آشفتگی مرا آزار می‌دهد، با اینکه وقتی هم برای نامه‌نگاری
نمی‌یابم. آخر یکباره ترا چه شد؟... من هنوز تا به امروز نمی‌دانم. باید چیز
بدی بوده باشد که عوارض آن این همه طولانی بود... حالا بهتری؟ ناتوان
شده‌ای؟ می‌بینی، این همه سال که من آنجا بودم، تو همیشه با ظراوت و شاد
بودی؛ همین که دور دنیا راه افتادم، تو به این سختی بیمار شدی. چه دفعات
که در بحبوحه‌ی کار به این مسئله فکر کرده‌ام: اگر آنجا بودم، همه روزه،
ساعت‌ها در کنار تو می‌نشستم و با چه عشقی از تو پرستاری می‌کردم.
امیدوارم که حالا دیگر نیازی به پرستار نباشد. اگر می‌توانی چند سطر به
نشانه‌ی بهبودی برام بنویس، برای من نشاط بزرگی خواهد بود. شماها چی؟

^{۱۷} - به لاتین در متن اصلی: "odpenates"

امیدوارم حال بقیه‌ی خوب باشد. پسرها هنوز برایم نامه نداده اند و اوقاتم از این بابت خیلی تلخ است.

در اینجا «و» اصلاً بدست ما نمی‌رسد، «ال - و» را هم به ندرت دریافت می‌کنیم. اما درباره‌ی خودم، این روزها تصمیم گرفته خواهد شد که آیا باید مدتی به پترزبورگ بروم و یا برای دو ماهی «به سوی خانه». به خانه‌ی شما، بازگردم. بدیهی است تنها انگیزه‌ی ای که شخصاً مرا به آنسو می‌کشد، شمانید. وگرنه برای بقیه‌ی چیزها، راستش، از فکر نشخوار مکررات و جروبحث با سندیکای بیطرف (پؤس و رکس هویزر)^{۱۸} تنم می‌لرزد.

برگردم سر حرفم: بیکاری: «اینست جرات انقلاب»^{۱۹}

اما در عین حال، در اینجا، در میان توده‌ها یک احساس قهرماتی خاموش و یک احساس طبقاتی پدیدار گشته است که دلم می‌خواست به این آلمانی‌های عزیز نشان بدهم. از هر سو کارگران خودبخود به توافق می‌رسند. کارگرانی که سرکارند، یک روز از دستمزد هفتگی خود را به بیکاران می‌پردازند؛ و یا در جاهائی که کار به چهار روز در هفته کاهش یافته، طوری ترتیب می‌دهند که کسی را اخراج نکنند و هر کدام روزی چند ساعت کم‌تر کار می‌کند. همه‌ی این کارها طوری بسادگی، بالاتفاق و طبیعی انجام می‌گیرد که «حزب» برحسب تصادف با خبر می‌شود. در واقع، احساس همبستگی و برادری با کارگران روسی به قدری گسترش یافته که اعجاب انگیز است حتی برای ما که در این راه فعالیت کرده ایم. پدیده‌ی قابل توجه دیگر انقلاب در این است که در تمام کارخانه‌ها و به طور خودجوش کمیته‌های منتخب کارگری برپا شده، که شرایط کار، استخدام و اخراج و غیره... کارگران را مقرر می‌دارند. به عنوان

^{۱۸} - peus. Rexboeuser

^{۱۹} - به فرانسه در متن اصلی: "Voila la plaic de la revolution" Bruno

مثال: همین اواخر مدیریت یکی از کارخانه‌ها در صدد جریمه‌ی چند کارگر -به علت تأخیر- برآمد. کمیته به مخالفت برخاست. به دنبال آن کارفرما به کمیته‌ی «سوسیال دموکراسی» عمل نکرده‌اند. چرا که سوسیال دموکراسی بر آنست که کار باید درست و شرافتمندانه انجام گیرد. و در هر قدم همین است. بدیهی است همه‌ی این‌ها از انقلاب و بازگشت به شرایط طبیعی تغییر خواهد کرد اما جای پائی هم خواهد گذارد. در حال حاضر کاری که انقلاب انجام داده، عظیم است. خصومت طبقات عمیق تر و روابط اجتماعی قطبی تر و روشن تر شده است. این مسائل را در «خارج» درک نمی‌کنند! یه گمانشان مبارزه رو به پایان است در حالی که رو به عمق است. در عین حال «سازماندهی» بی‌امان پیش می‌رود؛ علیرغم حکومت نظامی، سوسیال دموکراسی فعالانه و به اشکال گوناگون، سندیکای حرفه‌ای برپا می‌کند. همراه با دفاتر چاپی عضویت، تمبر، آئین‌نامه، و برگزاری جلسات منظم و غیره... فعالیت بگونه‌ای ادامه دارد که انگار هم اکنون آزادی‌های سیاسی برقرار شده است. بدیهی است که پلیس، در برابر این جنبش توده‌ها ناتوان است. مثلاً در «لودز» Lodz در سندیکای سوسیال دموکرات، هم اکنون ۶۰۰۰ کارگر ریسندگی به عضویت در آمده‌اند. در ورشو دیروز ۷۰۰ بنّا و ۶۰۰ نانوا عضو شدند... در سن پترزبورگ برعکس، به نظر می‌رسد که فعالیت کاملاً «زیرزمینی» شده است و از همین رو تنگ است. البته باید گفت که در آنجا حتی امکان انتشار یک روزنامه و یا یک اعلامیه هم نیست. دلم می‌خواست همین حالا آنجا بودم و همه‌ی این مسائل را از نزدیک مطالعه می‌کردم.

افسوس، باید نامه را تمام کنم. اما خواهش دیگری دارم: کارلوس عزیز، به حساب ما [حساب حزب سوسیالیست لهستان]، چکی به مبلغ ۱۶۰۰ مارک و به نام اتو انگلمن Otto Engelmann بفرست. اما سفارشی، به آدرس

همیشگی من، و فوری! درباره ی نامه ی ویلنا همه چیز روبراه است. با هزار بوسه و دوستی به همه ی شما. مخصوصاً برای تو لونیز عزیزم.
روزای شما

از روزا به لوئیز کائوتسکی

قلعه‌ی ورنک، ۲۶ ژانویه ۱۹۱۷
(همراه با مهر زندان)

«لوئیز عزیزم: دیروز مرا در برلن (البته در غیابم) به دادگاه احضار کردند. حتماً چند ماهی دیگر زندان خواهند داد. امروز درست سه ماه است که پس از سه بار نقل و انتقال در اینجا میخکوب شده ام.

امروز به مناسبت سالگرد دو رویداد مشابه که از سال‌ها پیش به سویم می‌آید و زندگی مرا دلپذیرانه قطع می‌کند، باید که تو نامه‌ای از من دریافت کنی! عزیزم، مرا ببخش که تو را این چنین در انتظار گذاشتم. مدت کوتاهی دچار بی‌غیرتی اسفناکی شده بودم. چند روز کولاک یخ بندان داشتیم، و من آنچنان احساس ناچیزی و ناتوانی می‌کردم، که از ترس نابودی از سرما، دخمه‌ام را ترک نمی‌گفتم. در این حالت، طبیعی است که با بی‌صبری و دلتنگی چشم به راه نامه‌ای گرم و دوستانه بودم. اما بدبختانه دوستان همیشه منتظرند که حرکت و اشاره‌ی نخستین از طرف من باشد. این فکر خوب، به هیچکس دست نمی‌دهد که بالبداهه دست به قلم شود... به استثنای هانس کوچولوی عزیز. اما شاید او هم دیگر به ستوه آمده باشد که از دو سال و نیم پیش تا حال نامه‌هایی بفرستد که «به مقصد نمی‌رسند» و بی‌جواب می‌مانند.

سرانجام نامه‌ی کوتاهی از سونیا به - ال^{۲۰} رسید. اما طبق معمول طنین شیشه ترک خورده داشت. من هم مثل همیشه از درون خود جستم و رو به بلندی‌ها سرکشیدم، و همه چیز روبراه شد. اکنون دوباره شاد و سرحالم. دلم تنها برای تو تنگ است، برای گپ زدن و خندیدن، آنطور که فقط ما دو نفر بودیم. من تو را هر چه زودتر به خنده‌وادر می‌کنم، هرچند لحن نامه‌ات بطور محسوسی اندوهگین بود.

آیا هنوز آن شبی را که از خانه‌ی «ببل» August Bebel باز می‌گشتیم و نیمه شب در خیابان‌ها آن همه سروصدا راه انداخته بودیم، به یاد داری؟ تو می‌گفتی که وقتی ما سه نفر باهم هستیم، به تو احساس مستی دست می‌دهد. انگار که شامپانی زده باشیم. من درست همین را دوست دارم که بتوانم در تو این حالت مستی را برانگیزم، حالتی که زندگی بر سر انگشت می‌نوازد، و انسان قادر است به هر کار جنون‌آمیزی دست زند. ما می‌توانیم سه سال از یکدیگر دور بمانیم، اما به نیم ساعت دیدار، گویی که شب پیش باهم بوده‌ایم. دلم می‌خواست هم اکنون در چنین حالتی وارد خانه‌ی هانس نایوس Hans Naivus می‌شدم، و با جماعت «میزگرد» او خنده را سر می‌دادم، همانطور که در ماه ژوئن گذشته وقتی از هانس کوچولو دیدن کردیم خندیدم. بعدها هانس برایم نوشت که در راه جبهه‌ی [جنگ] و به یاد آن روز، در مقابل نگاه شگفت زده‌ی هم سفرهای خود در قطار، گاهی چنان به خنده می‌افتاد که خیال می‌کردند، دیوانه است. اما از شامپانی واقعی دیگر تا مدت‌ها خبری نیست. از وقتی که «فایست» Faisst قربانی جنگ شد: گذشت دوران میخوارگی، گذشت سرودهای ولف Hugo Wolf. گرچه من از آخرین «باده خواری» خودمان خاطره‌ی خوشی بدل دارم؛ در تابستان گذشته بود، وقتی که در «جنگل سیاه»

^{۲۰} - همسر Karl Liebknecht

اقامت داشتم؛ یک روز «فیست» همراه با «کوستا» Costa [دختر کلارا زتکین] به دیدنم در ویدباد Vidbad آمد؛ روز عالی بود، بعد از ناهار در هوای آزاد دور یک بطری جمع شده بودیم، از روز آفتابی لذت می بردیم و خوش بودیم. آنکه بیش از دیگران می خورد، خود «میزبان سخاوتمند» بود. یکبار دیگر یک لحظه‌ی «فراموش نشدنی» را زندگی می‌کرد. می‌خندید، می‌چرخید، داد می‌زد، و پشت هم لیوان‌ها را به گلوی گشاد خود می‌ریخت. او بیش از هر چیز، از جماعت روز تعطیل یکشنبه که دور ما را در ایوان گرفته بودند، کیف می‌کرد و لاینقطع فریاد می‌زد: «ببینید این جماعت چطوری ما را ورنانداز می‌کنند. ایکاش می‌دانستند که این خوشگذران کیست!»^{۲۱} از همه بدتر اینکه تنها کسانی که نمی‌دانستند خود ما بودیم! نمی‌دانم صاحب هتل از کجا همچنان که همان شب به من گفت به هويت من بیچاره پی برده بود، و البته خبر را به خورد همه‌ی مشتریان هم داده بود. این رند با لبخندی پُر از تفاهم و تشخیص [میز] ما را اداره می‌کرد، سر بطری را ماهرانه می‌پرانند، و جماعت همانطور که حدس می‌زنی در برابر این باده خواری «سوسیال دموکراسی» میخکوب شده بودند. و اکنون بهار برای سومین بار «نوارهای آبی خود را برمزار» «فیست» به اهتزاز می‌آورد. او این ترانه^{۲۲} را خیلی خوب می‌خواند، خیلی بهتر از «ژولیا کُلپ» Julia Culp که ما در «فرهنگستان آواز» شنیدیم. خاطرت هست؟ اما انگار مدت هاست ذوق موسیقی را نیز مانند خیلی چیزهای دیگر از دست داده‌ای سرت انباشته از نگرانی برای دنیایی است که به بیراهه می‌رود و دلت آکنده از رنج برای

^{۲۱} - منظور روزا لوکزامبورگ است که در سفر اسم مستعار از جمله نام «روزالی لوبک Rosalie Lubeck» اختیار می‌کرد.

^{۲۲} - سرودی از «هوگو ولف» که از او یاد کردیم که اشعارش را «ادوارد موریک Moerike» ساخته بود.

تصویری که شیدمن^{۲۳} و شرکاء ارانه می دهند. در هر حال هرکس برای من نامه می نویسد، می نالد و آه می کشد. و برای من مسخره تر از این چیزی نیست. آیا نمی فهمی که فاجعه بزرگ تر از آن است که بتوان برایش تأسف خورد؟ من می توانم غمگین باشم وقتی «می می» بیمار است. یا وقتی وضع تو روبراه نیست. اما وقتی همه ی دنیا از یاشنه کنده می شود، من می کوشم به چگونگی و چرایی آنچه می گذرد پی ببرم، و اگر به تعهد خود عمل کرده باشم، آرامش و خوش خلقی خود را باز می یابم. «هیچکس را وظیفه ای بیش از توانایی اش نیست».^{۲۴} برای من هر آنچه در گذشته شادی بخش بود، هنوز برجاست: موسیقی، نقاشی، ابرها، علف های بهاری. کتاب های خوب، می می، تو و هزاران چیز دیگر. در نتیجه من همچون «کرزوس» ثروتمندم و تا آخر هم خواهم ماند. اینطور محو شدن در مصیبت های روزانه، برای من غیرقابل درک، و تحمل ناپذیر است. مثلاً نگاه کن، با چه آرامش خونسردانه، «گوته» خود را بر فراز همه چیز نگاه می داشت. یک لحظه تصور کن که در طول زندگی بر او چه گذشت. مثلاً انقلاب کبیر فرانسه، که از نزدیک می بایست چشم انداز یک نمایش خونین را داشته باشد؛ سپس بین سال های ۱۷۹۳ و ۱۸۱۵، این جنگ های پی در پی و بی امانی که به دنیا منظره ی یک تیمارستان و دیوانگان رها شده از بند می بخشید اما در همه ی این مدت، گوته با چه آرامش، چه تعادل ذهنی به مطالعات خود در «تناسخ در نباتات»، «تئوری رنگ ها» و موضوعات بیشمار دیگر ادامه می داد. من از تو نمی خواهم مانند گوته به سرودن شعر برآئی. اما بر هر کسی ممکن است درک او را از زندگی بدست آرد و با عمومیت دادن به منافع به هماهنگی درون دست یابد و یا در

^{۲۳} - Schiedmann (منظور فیلیپ شیدمن (۱۸۶۵-۱۹۳۷) سوسیالیست- راستگرا و رهبر حزب در آلمان است که علیه اسپارتاکوس فعالیت می کرد.)

^{۲۴} - به لاتین در متن: Ulisa Posse nemo obligatur

این جهت بکوشد و شاید به من بگویی: گوته یک مبارز سیاسی نبود. جواب خواهم داد: یک مبارز باید بیش از هر فرد معمولی. بکوشد تا خود را بالاتر از این چیزها قرار دهد، وگرنه در اولین منجلاب فرو خواهد رفت. بدیهی است منظور من مبارز بلندپرواز است و نه فرد بوقلمون صفت و از طیف «رجال بزرگ» که دور «میزگرد» خانه‌ی شما جمع می‌شوند. اخیراً هم یکی از آن‌ها برایم کارت یادگاری فرستاده بود... بگذریم.^{۲۵} از آن میان فقط خاطره‌ی توست که برایم عزیز مانده است. در عوض در آینده‌ی نزدیک یک برگ نقاشی «تورنر» Turner از آلبوم خصوصی خودم برایت خواهم فرستاد. امیدوارم دست مرا رد نکنی، همچنان که به تازگی برایم پیش آمده است. تصورش را بکن! یک برگ از آلبوم «لئو» ی Leo عزیز را به مناسبت عید نول فرستادم. و از خانم «ژاکوب» این پاسخ را دریافت کردم: «همراه با تشکر، پذیرفته نشد، این عمل هنرکشی است. نقاشی باید به آلبوم باز گردد». آن هم یک لئوی اصل! خیلی برانگیخته شدم. در اینجا من با گوته همراه که می‌سرود: «چه درنگ تو انم داشت، ای دلدارم که بلخ سمرقند و بخارا و شکوه و مستی این شهرها را به تو هدیه کنم. اما از شاه هم بپرس که آیا حاضر است این هدیه را به تو ببخشد؟ او عاقل‌ترین و تواناترین است. اما نمی‌داند چگونه می‌توان دوست داشت.»^{۲۶} لئو نه شاه است و نه «عاقل‌ترین» است، اما او هم نمی‌داند چگونه می‌توان «دوست داشت»... ما دو نفر می‌دانیم، مگر نه لولو؟ [لونیز]. پس اگر در یکی از این روزها هوس کنم که یک جفت از ستارگان آسمان را بر زمین کشم و به عنوان تکمه‌ی سردست به کسی هدیه کنم، دوست ندارم که

^{۲۵} - به انگلیسی در متن: Never Mind: (مهم نیست)، یا (بگذریم)

^{۲۶} - گوته: «دلبخانامه» از «دیوان شرقی»، اقتباس از بیت حافظ: «اگر آن ترک شیرازی آرد دل ما را- به خال هندویس بخسم سمرقند و بخارا را».

فضل فروشی خشک، انگشت به علامت هشدار روی من بلند کند، که چرا نقشه نجومی مدرسه ها را بر هم زده ام؟

از دریافت آلبوم «گوینر» Greiner که برایم فرستاده اید سخت خوشحالم، اغلب ورقش می زدم و بیش از پیش تشنه‌ی چیزهای دیگر می شوم. آیا برای «روبر» Robert امکان دارد. چند تا از نقاشی های خودش را توسط اولین جنبنده ای که به سراغم می آید، بفرستد؟ خانم ژاکوب J. Jacob می تواند، آنچه را که «کرون- کسل» Kerr vor Kessel سرانگشتی انتخاب کرده است. برگزیند. قول می دهم که نقاشی ها را دست نخورده باز گردانم. راستی چرا یکی از این روزها خود «روبر» به دیدار من نمی آید؟ در عین حال می تواند طرحی را که برای کشیدن تصویر من داشت، عملی کند. باور کن که از این فکر بدم می آید. من که خودم را در اختیار قفل زندان گذاشته ام چرا در اختیار طراحی او نگذارم. در هر حال دیدار این جوان که مانند شبم با طراوات است، احوال مرا خوب خواهد کرد. حتم دارم که چون پسر آن نقاش وابسته به تأثر دربار است، می تواند اجازه‌ی ملاقات بگیرد. خلاصه اگر «کنت هولسن»^{۲۷} چند کلمه سفارش بنویسد... البته همه‌ی این ها را محض شوخی نوشتم. «هانس نایوس» حاضر است بمیرد، اما خود را با من آشوبگر اعتراف نکند. البته «روبر» می تواند این اجازه را بدون وساطت هم بگیرد. اول بپرسم. تو در این باره چه کردی؟ درخواست [ملاقات] نوشتی؟ من بیش تر ترجیح می دهم که تو را در بهار ببینم، که این کلک حالت مهمان نوازتری دارد. کسانی که آشنا هستند، می گویند کشور زیبایی است. اما اکنون با گرفتاری حمل و نقل و با این هوای ناسازگار، برای تو مشکل بزرگی خواهد بود. تو از دیدن آنچه دوروبر مرا فرا گرفته است، تعجب خواهی کرد. گنجشکان همراهان وفادار من

^{۲۷} - Comte Hulsen مدیر تأثر

در جلوی پنجره اند. اکنون صدای مرا خوب می شناسند، و انگار آواز مرا دوست دارند. این روزها برایشان آواز «کنتس» Contesse را از ایترای فیگارو می خواندم. دستکم ۶ پرونده، روی بُته، جلوی پنجره ام نشسته بودند و بدون اینکه کوچک ترین تکانی بخورند، تا آخر آواز مرا گوش دادند. خیلی عجیب بود همچنین به صدای من هر روز دو تا سار از راه می رسند. من هرگز سار را تا این اندازه اهلی ندیده بودم. می آیند و روی آهن پنجره ام دانه می خورند. من هم برای اول آوریل ترانه ای به عهده گرفته ام که باید خوب از آب در آید. آیا می توان برای این جماعت دانه هائی از خورشید بفرستی؟ برای «منقار» خودم هم یک شیرینی جنگ سفارش می دهم از همان هائی که بارها برایم فرستاده ای. مزه ی مبهمی از بهشت دارد! اکنون که وارد مباحث عالی ظریف شده ام، این مطلب را هم که از من سلب آسایش کرده، بگویم: گویا در جهان ستارگان اغتشاشی رویداده که من در آن کاره ای نبوده ام؛ نمی دانم آیا با آن همه گرفتاری که «شیدمن» برایتان پدید آورده، توانستید به این مسأله توجه کنید که سال گذشته، دانشمند انگلیسی «والکی» walkey مدعی شد که مرکز جهان را کشف کرده است: آن مرکز ستاره «کانویوس» Canojus از منظومه ی «آرگا» Arga است، در نیم کره ی جنوبی است، فاصله ی نورش با ما پانصد سال است، و یک میلیون و نیم بار بزرگ تر از خورشید است! من هیئت این ارقام را احساس نمی کنم و در برابرشان کاملاً بی تفاوتم.

نگرانی من از آن مرکزی است که همه چیز به دورش می چرخد و جهان را به «گلوله» ای تبدیل می کند. برای من عین بی سلیقگی است که انسان جهان را به صورت گلوله، گلوله ای از خمیر سیب زمینی و یا یک بمب یخ زده مجسم کند این تجسم قرینه ای در حالی که در جهان «از همه چیز» هست، تصویری است کاملاً سطحی و خرده بورژوازی به علاوه این دید به یکباره

«بی‌انتهایی» جهان را بر باد می‌دهد. زیرا «بی‌نهایت در شکل گلوله» به یاقه‌گونی می‌ماند. و حال من باید «بی‌نهایت» دیگری غیر از حماقت انسانی برای خودم مجسم کنم. همانطور که می‌بینی درست «نگرانی‌های حضرت کانت» را دارم. هانس نایووس در این باره چه می‌گوید؟

برای من فوراً یک نامه‌ی خوب «رنگارنگ» بنویس. وگرنه تو را از تالار بزرگ قلب خودم که تو و «می‌می» در اطاقکی مخصوص جای گرفته‌اید، اخراج می‌کنم. خداوندا! نزدیک بود مطالب اصلی را فراموش کنم. من هنوز آن «ترجمه» را تمام نکرده‌ام. فقط هفت برگ حاضر است که تازه باید رونویسی کنم آیا ناشر نمی‌تواند از روی همین چند صفحه قضاوت کند؟ اکنون دیگر: نقطه‌ی پایان.

می‌بوسمت

روزا

از روزا به: سونیا لیبکنشت^{۲۸}

زندان «ورنک»، ۱۵ ژانویه ۱۹۱۷

امروز یک لحظه احساس تلخی به من دست داد: سوت قطار ۱۹/۳ دقیقه از رفتن «ماتلید» خبرم کرد. مدتی مانند جانوری در قفس، طول دیوار دویدم، و ده بار «گردش» همه روزه را تکرار کردم. قلبم از این درد که من چرا نمی‌توانم از اینجا دور شوم، فشرده. اما باکی نبود، مستی خورد و وادار شد که آرام گیرد. او مانند سگی تربیت یافته، به اطاعت آمیخته است. اما از من حرف نزنیم.

«سونیتشکا»^{۲۹} آیا هنوز نقشه ای را که برای پایان جنگ داشتیم، به خاطر دارید؟ سفر باهم، به جنوب [ایتالیا]، و ما خواهیم رفت. می دانم شما هم رویای سفر ایتالیا را با من داشته اید. کشوری که برای شما زیباترین سرزمین دنیاست. اما من طرحی دارم که شما را به «کورس» Corse بکشانم. حتی از ایتالیا هم بهتر است. کافی است پایتان به آنجا برسد تا اوریای جدید را فراموش کنید. مجسم کنید: چشم اندازی دلاورانه، با چند خط، با کوه‌ها و دره‌های تخت؛ در بالا توده‌ی صخره‌های عریان خاکستری رنگ؛ در پایین درختان باشکوه زیتون، گیلاس، و بلوط‌های صدساله؛ و بر فراز همه‌ی این‌ها، آرامشی همچون آرامش قبل از پیدایش جهان؛ نه صدای آدمیزادی، نه

Sonia Liebknecht - ^{۲۸}

Sonitschka مخفف «سونیا» - ^{۲۹}

صدای پرنده ای، تنها صدای جویباری کوچک که از میان سنگ، می گذرد، و بالا در میان شکاف صخره ها، زمزمه ی باد، همان بادی که بادبان های کشتی «اولیس» را پُر می کرد. انسان هائی که شما خواهید دید کاملاً با طبیعت هماهنگ خواهند بود. ناگهان در پیچ و خم جاده ای کاروانی پیدا خواهد شد: نه اهالی کورس همیشه یکی پشت دیگری راه می روند و نه دسته جمعی مانند دهقانان ما. معمولاً در پیشاپیش کاروان سگی حرکت می کند، سپس بُزی با گام های آهسته پیش می آید، و یا الاغی کیسه های انباشته به بلوط حمل می کند. پشت سر این الاغ کوچک، قاطر ی در حرکت است که بر پشت او زنی طفل در بغل، کج نشسته و پاهایش آویزان است. زنی که مانند سروی بلند و بی حرکت، قدر است نگاهداشته، در کنار دو مردی که ریش بلندی دارد، با هنجاری محکم و آرام گام بر می دارد. هر دو خاموش اند. به سوگند خواهید گفت که خود «خانواده ی مقدس» است! در هر قدم مناظری این چنین به چشم می خورد. من به اندازه ای تحت تأثیر قرار می گرفتم که حاضر بودم زانو بزنم، چنانکه در برابر زیبایی همواره آماده ی اینکار بوده ام در این سرزمین «تورات» و عهد عتیق هنوز زنده است. ما هر شب در جاهای گوناگون خواهیم خوابید، تا خورشید به دقت طلوع ما را در جاده و در حال حرکت بیابد. آیا از این فکر خویشتان می آید؟ من خوشوقت خواهم بود که این دنیا را به شما نشان بدهم.

زیاد مطالعه کنید. شما باید از طریق اندیشه نیز پیش بروید، و می توانید. شما همه ی طراوت و نکاویت خود را حفظ کرده اید. حالا دیگر باید نامه را تمام کنم. در این روز شاد و خوددار باشید.

روزی شما

از روزا به سونیا لیبکنشت

زندان «ورنک» ۲ مه ۱۹۱۷

آیا به خاطر می آورید که در ماه آوریل گذشته، یک روز ساعت ده صبح، من به هر دوی شما تلفن کردم، تا خواهش کنم که با من برای شنیدن صدای بلبلی که در باغ نباتات مرتباً کنسرت می داد، بیایید. ما روی بُته ای انبوه، روی سنگ ها و لب چشمه ای کوچک که آب نرم نرمک در آن می رفت، نشستیم. به دنبال آواز بلبل ناگهان فریادی یکنواخت و دلخراش به گوشمان خورد. من مدعی شدم که باید صدای پرنده‌ی مرداب باشد و «کارل» به من حق داد، اما هر چه کوشیدیم نتوانستیم بفهمیم صدای چیست.

تصور کنید، که چند روز پیش، صبح زود، همان فریاد یکنواخت و دلخراش به گوشم خورد. قلبم از شدت شتاب و کنجکاوای به طپش افتاد. می خواستم بدانم بالاخره این پرنده ای که اینطور فریاد می زند، کدام است. تا امروز قرار نداشتم و بالاخره شناختم. این مرغ از پرندگان مرداب نیست، نامش «تورکل»^{۳۰} و از نوع زاغچه است. از گنجشگ کمی دُرشت تر است و نامش از اینجاست که وقتی خود را در خطر می بیند، می کوشد با ادا و اطوار مسخره و حرکات سر، دشمنان خود را بترساند.

^{۳۰} - Treol نوعی مرغ بالا رونده است.

تغذیه اش فقط از مورچه است که با زبان چسبناکش می گیرد، مانند خرس مورچه خوار. از این رو اسپانیایی ها این پرنده را «هورمی گیرو» Harmiguers یعنی مرغ مورچه خوار می نامند. در ضمن «موریک» Moerike در وصف این پرنده شعر زیبای طنزآلودی سروده است که آهنگش را هم «هوگولف» ساخته است. از روزی که هویت پرنده‌ی نالان را شناخته ام، انگار به من هدیه ای داده اند. شاید اگر شما هم برای «کارل» بنویسید، خوشحال بشود.

می پرسید چه می خوانم؟ بیش از هر چیز کتاب های علوم طبیعی، جغرافیای نباتات و جانورشناسی. دیروز کتابی خواندم درباره‌ی علل نابود شدن نسل پرندگان نغمه خوان در آلمان. کشت جنگل ها، باغ ها و زمین که بیش از پیش در حال گسترش و شکل گرفتن است، همه‌ی امکانات طبیعی را برای لانه سازی و غذایی از پرندگان می گیرد. به دنبال زراعت، رفته رفته درختان پوک، آیش، خار و خاشاک و برگ های خشکی که به زمین می ریزند، از بین می روند. خیلی غمگین شدم. نه اینکه من نگران نغمه‌ی پرندگان در جهت لذتی که انسان ها از آن می برند، باشم. بلکه نابودی ناگزیر و خاموش این موجودات کوچک و بی دفاع است که مرا رنج می دهد. تا جایی که اشک به چشمانم می آورد. این مطلب مرا به یاد کتاب آن استاد روسی پروفیسور «سیبر» می اندازد که درباره‌ی علل نابودی سرخپوستان در آمریکای شمالی بحث می کند، و من این کتاب را زمانی که هنوز در «زوریخ» اقامت داشتم خوانده بودم. سرخپوستان نیز همچون پرندگان نغمه خوان، به دست انسان متمدن رفته رفته از قلمرو خود رانده شدند و به مرگی خاموش و ستمگرانه محکوم گشتند.

اما شاید من بیمارم که این چنین و در برابر هر چیز، عواطف شدید نشان می دهم. گاهی احساس می کنم که «موجود انسانی» واقعی نیستم، بلکه مرغ یا حیوانی هستم که به صورت انسان در آمده ام. به باطن در گوشه‌ی یک باغچه، مانند باغچه‌ی این زندان، یا وقتی در کشتزاری پُرهممه روی علف‌ها دراز کشیده ام، بیش تر خود را به خانه احساس می کنم تا در یک کنگره‌ی حزبی. این حرف را به شما می توان گفت. می دانم فوراً مرا خائن به سوسیالیزم نخواهد خواند خوب می دانید که در عین حال، امید من این است که در مأموریتی که به عهده دارم بمیرم: یعنی در جنگ خیابانی و یا در گوشه‌ی زندان. اما باطناً من بیش تر به پرندگان کوهی متعلق هستم تا به رفقا. نه فکر کنید که مانند بسیاری از سیاستمداران که به ورشکستگی درون دچار شده اند، تنها در طبیعت احساس پناه و آرامش می کنم. برعکس من در طبیعت، همچنانکه در میان آدمیان، آنقدر خشونت می بینم که سخت رنج می برم. به عنوان مثال داستان کوچکی را که از فکرم خارج نمی شود، برایتان شرح می دهم.

در بهار گذشته بود، از گردش مزرعه باز می گشتم. از جاده ای ساکت و متروک می گذشتم، چشم ناگهان به لکه ای سیاه و کوچک افتاد، و یکباره خود را شاهد فاجعه ای صامت دیدم، بدین شرح:

سوسکی متلاشی رو به پشت افتاده بود، و نومیدانه دست و پا می زد. در حالی که انبوهی مورچه روی او می لولیدند و زنده زنده اش می خوردند. تنم لرزید، دستالم را در آوردم و شروع به راندن این وحشیان کوچولو کردم. مورچگان به اندازه ای گستاخ و یک دنده بودند که مرا به پیکاری سخت و طولانی وا داشتند. و بالاخره موفق به نجات این قربانی بیچاره شدم. او را روی علف‌ها خواباندم، دو تا پایش را خورده بودند! فوراً به راه افتادم. اما

این احساس دردناک با من بود که شاید خوبی من در حق آن حیوان چندان هم نتیجه بخش نبود.

عصرهای طولانی از هم اکنون سر رسیده اند. چقدر آن زمان ها، من این ساعات روز را دوست داشتم. در «سودند» Sudende سار فراوان بود. در اینجا حتی یکی هم دیده و شنیده نمی شود. در طول این زمستان من به یک جفت سار غذا دادم. اما حالا رفته اند. در «سودند» عادت من بر این بود که عصرها در این ساعت، در خیابان ها بگردم. چقدر زیبا بود. در آخرین ساعت بنفش روز، شعله های سرخ چراغ های گاز ناگهان روشن می شدند، و خجولانه به جست و خیز می آمدند، گویی که از «عصر» احساس ناآرامی می کردند؛ در کوچه شبیح گنگ دربانی هراسیده سر می رسید و یا خدمتکاری، برای خرید شتابان خود را به دکان نانوانی و یا عطاری می رساند. کودکان مرد پینه دوز که با من دوستی داشتند، به بازی خود در بیرون ادامه می دادند، تا وقتی که صدائی قاطع از پیچ کوچه آنان را به درون خانه می خواند. در این ساعت روز معمولاً سارکی بود که نمی توانست آرام بگیرد، و مانند طفلی بی ادب، فریاد می زد و از شاخی به شاخه دیگر می پرید؛ و من هنوز در خیابان بودم، تا نخستین ستارگان را بر شمرم. و هیچ دلم نمی خواست که هوای لطیف عصر را که شب و روز درهم می آمیزند، ترک گویم و به خانه باز گردم.

«سونتیسکا»، به زودی برایتان نامه خواهم نوشت. آسوده و سرحال باشید. همه چیز روبراه خواهد شد. برای کارل هم همین طور به امید دیدار. تا نامه ی دیگر.

روزای شما

از روزا به سونیا لیبکنشت

زندان «برسلو» نیمه‌ی دسامبر ۱۹۱۷

«هم اکنون یکسال از بازداشت کارل در زندان «کولو» می‌گذرد. در این ماه‌ها بارها به این مسأله فکر کرده‌ام. همچنین درست یکسال پیش بود که شما به دیدار من در زندان «ورنک» آمدید و برایم آن کاج زیبای نوئل را آوردید. این دفعه خودم یکی خریدم. ولی خوب حمل نشده و در نتیجه چند شاخه کم دارد. و البته قابل قیاس با کاج سال گذشته نیست. نمی‌دانم چگونه می‌توان هشت شمع را که به تازگی خریده‌ام، آویزان کرد. این سومین نوئلی است که با روپوش زندان می‌گذرانم. اما به مصیبتش نگیرید، از همیشه آرام‌تر و با نشاط‌ترم. دیشب تا مدت‌ها بیدار بودم. این روزها هیچگاه قبل از ساعت یک بامداد به خواب نمی‌روم، در حالی که باید ساعت ده در رختخواب بود. از این رو وقت زیادی دارم که در تاریکی شب به مسائل فراوان بیندیشم. ببین به چه فکر می‌کردم: با خود می‌گفتم: چقدر عجیب است که من همواره خود را سرمست از نشاطی می‌بینم، که علتی ندارد. چه، در دخمه‌ای تاریک و روی تشکی به سختی سنگ لمیده‌ام؛ در زندان و در اطراف من سکوت مرگ حکمفرماست. گویی که در قبر آرمیده‌ام. بازتاب نور فانوسی که در طول شب جلوی در زندان می‌سوزد، روی سقف منعکس است، از دور گاه به گاه صدای قطاری به گوش می‌رسد و یا زیر پنجره‌ام صدای سرفه‌ی نگهبانی

می آید که چند گامی به آرامی و سنگینی بر می دارد تا پایش بخواب نرود. زیر فشار چکمه های او شن ها چنان نومیدانه به صدا می آیند که انگار در شب تار و نمناک، ندای همه ی پریشانی ها و گره خوردگی های زندگی است که این چنین از درون بر می آید. در اینجا من به تنهایی آرمیده ام: در چین های تیره ی شب، در دلنتگی و اسارت. با این حال قلبم از نشاط مبهمی در درون، در طپش است. نشاطی آنچنان که گویی در چمنی پرگل و زیر آفتابی رخشان در گردشم. من در تاریکی دخمه ام، به زندگی لبخند می زنم، گویی با من رازی است معجزه آسا. رازی که به یاری اش هر آنچه شریر و اندهبان است به خوشی و روشنی بدل می گردد. راز این نشاط را به عبث می جویم و چیزی نمی یابم و در عجب می مانم و بس. اما گمان می کنم که این راز جز خود زندگی نیست. تاریکی عمیق شب اگر به دیده ی بصیرت بنگریم، بسان مخمل نرم و زیباست خش خش شن های نمناک به زیر گام های آرام و سنگین آن نگهبان، سرود زندگی است. برای کسی که گوش شنوا دارد. در چنین لحظاتی به شما می اندیشم و چقدر دلم می خواهد این کلید جادو را به شما نیز منتقل کنم، تا بتوانید به هر موقعیت، آنچه را که در زندگی زیبا و نشاط آور است، دریابید، تا شما نیز جهان سحر را بشناسید و قدم را در زندگی آنچنان بردارید که انگار پایی در چمنی رنگارنگ نهاده اید. این تصور از من بدور، که بخواهم در شما شادی های رویانی و زاهدوار برانگیزم. فقط خواستم نشاط درون و پایان ناپذیر خود را به شما نیز منتقل کرده باشیم، تا خیالم از جانب تان آسوده باشد و شما بتوانید پیچیده به بالاپوشی از ستارگان، از هر آنچه در زندگی پست و خاکسار و نگرانبار است، بگذرید.

نوشته اید که در پارک «ستگلیتز» Steglitz خوشه ای تمشک سیاه و براق و سرخ و بنفش گونه چیده اید. این تمشک های سیاه باید از آن طایفه ای باشد

که میوه هایش به صورت خوشه های سنگین و فشرده است در میان برگ هایی که بادبزنی وار دور میوه را می گیرد، جای می گیرند. شما باید این نوع را بشناسید. ممکن هم هست که این ها از طایفه ی «تروئن» باشد. این ها هم به شکل خوشه های سخت آویزان می شوند و توسط برگ های سبز و راست و دراز احاطه می گردند. راست است که این تمشک ها سرخ هستند ولی وقتی فصل رو به پایان است و وقتی خوب می رسند و شروع به پلاسیدن می کنند. به رنگ سرخ بنفش گونه در می آیند. برگ هایشان موچک و نوک تیز است و رنگ برگ سبز تیره است. سطح خارجی آن به چرم می ماند و سطح داخلی ناهموار است.

سونتسکا، آیا شما «چنگال سحرآمیز» اثر «پلاتن» Platen را می شناسید؟ آیا می توانید نسخه ای از این کتاب هایم بفرستید و یا بیاورید؟ یکبار کارل درباره اش صحبت می کرد، ولی گفت آن را در خانه خوانده است. اشعار «ژورژ» خیلی زیبا بودند. اکنون من می دانم شأن نزول مصرع: «آوای سنبله های سرخ...» که شما دوست داشتید به هنگام گردش ما در مزارع، بخوانید، چیست. آیا امکان دارد برای من «آمادیس نو» Nouveau Amadis را هم رونویسی کنید؟ چقدر من این شعر را دوست دارم، مثل بسیاری اشعار دیگر که از «هوگوولف» یاد گرفته ام. اما در دسترس نیست. آیا هنوز «لسنیک. لژاند» La lessing Legende را می خوانید؟ من دوباره «تاریخ ماتریالیسم» لائژ^{۳۱} را از سر گرفته ام، که هم مرا برمی انگیزد و هم افکارم را بکار می اندازد و دلم می خواست که شما روزی می خوانید.

سونیای کوچک من، این روزها به شدت غمگین بودم: در حیاطی که من قدم می زدم، هر روز چند گاری ارتشی، انباشته از کوله های سربازی، رخت کهنه

^{۳۱} - F. Albert Lange (۱۸۷۵-۱۸۲۸) فیلسوف کانت شناس آلمانی، سیاستمدار اصلاح طلب.

و پیراهن هایی که معمولاً آلوده به خون اند... از راه می رسند... این بارها در اینجا تخلیه می شود، محتوا را در میان زندانیان تقسیم می کنند، تا ما رفو کنیم. بعد بر می گردند و از ما پس می گیرند. چند روز پیش یکی از این کاری ها می خواست وارد حیاط شود. اینبار گاری را به جای اسب، دو گاو وحشی می کشیدند. بار اول بود که من این حیوانات را از نزدیک می دیدم. از گاوهای ما نیرومندتر و هیکل دارترند. سرشان مسطح است و شاخ هایشان خیلی قوسدار است. از این جهت سرشان شبیه سر گوسفندان ماست. رنگ چهره اشان کاملاً سیاه و نگاهشان ملایم است. سربازان گاریچی می گفتند این حیوانات را از رومانی آورده اند و دستاورد جنگ است. گویا دستگیری این حیوانات که به صورت وحشی می زیستند، کاری مشکل بوده، و مشکل تر از آن، آمیخته کردنشان، بعد از این همه مدتی که از آزادی بهره مند بوده اند.

گویا به ضرب شلاق اهلی کرده اند، آنقدر می زنند تا اعماق گوشت خود مفهوم «راه برو» را دریابند. هم اکنون در «برسلو» صدوپنجاه رأس از این حیوانات نگهداری می شوند. این ها که به مرغزارهای سرسبز رومانی خو گرفته بودند. در اینجا باید با کمترین علوفه و با جیره ای سخت ناکافی بسازند. لاینقطع از آن ها کار می کشند و وادار به کشیدن هر نوع باری می کنند. بزودی خواهند مرد. چند روز پیش یکی از این گاری ها که بارش کیف سربازی بود وارد حیاط شد سنگینی بار به حدی بود که گاوها نتوانستند از آستانه در بگذرند. سربازی که همراهشان بود با سر کُلفت شلاق آنچنان به جانشان افتاد که حتی نگهبان زن آزرده خاطر پرسید: چرا دل سرباز به حال این حیوان نمی سوزد. اما او با لبخند کریه‌ی پر لب جواب داد: «راه دلسوزی برای ما انسان های بیچاره هم همین است» - و بار دیگر ضربات شلاق را با شدت هر چه تمام از سر گرفت. سرانجام گاوها موفق شدند از مانع آستانه عبور کنند،

اما یکی از آن‌ها زخمی شده بود. سونیا، ضخامت پوست این گاوها ضرب‌المثل شده است، با این حال این پوست پاره پاره بود!

در حالی که گاری را تخلیه می‌کردند، گاوها بی حرکت و خسته برجای بودند. یکی از آن‌ها، همان که زخمی بود، نگاه غم زده‌ی خود را به جلو دوخته بود. همه‌ی چهره اش، دو چشمان سیاهش حالت طفلی را داشت که سخت گریسته باشد، طفلی که به شدت مجازات شده باشد، بی آنکه بداند چرا، و بکوشد خود را از عذاب و خشونت وحشیانه برهاند. من روبروی گاری آن حیوان ایستاده بودم، گاو زخم خورده به من نگاه می‌کرد. اشک از چشمان من سرازیر شد، اشک های «او» بود. هرگز نمی‌توان در مقابل درد برادری آنچنان لرزید که من با ناتوانی جلوی این درد خاموش لرزیدم. مرغزارهای سرسبز و پهناور رومانی از دست رفتند، در آنجا آفتاب می‌درخشید، باد می‌وزید، پرندگان طور دیگر می‌خواندند و ندای نغمه وار شبان در دور دست طنین می‌انداخت. در اینجا: کوچه ای زشت، اصطبل‌ی گرفته، علوفه آمیخته و گاه فاسد، و بخصوص این مردان ناشناس هولناک، ضربات شلاق، و خونی که از زخم تازه می‌ریزد. ای گاو بیچاره، ای برادر بیچاره و محبوب من، اینک ماهر دو ناتوان و خاموشیم، هر دو در رنج و درد و ضعف و دلتنگی متحدیم!

در طول این مدت زندانیان زن وحشت زده دور گاری را گرفته بودند، به یکدیگر تنه می‌زدند، و کیف های سنگین را برای حمل به درون زندان تخلیه می‌کردند. اما آن سرباز هر دو دست خود را در جیب فرو برده بود، با گام‌های بلند در حیاط قدم می‌زد و آهنگ کثیفی را با سوت می‌نواخت. در اینجا بود که همه‌ی شکوه جنگ در برابر چشمانم مجسم شد!

سونیشکا، خیلی زود برایم نامه بنویسید. می‌بوسمتان

روزای شما